



شوی را شرح شروع ده صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه‌نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com

جلسه دوم

بشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن

تا بدانی آفت تقلید را

بشنو این قصه، پی تهدید (بیم دادن) را

مولوی این بیت را قبل از شروع داستان می‌آورد و منظورش این است که من این داستان را از جهت بیم دادن تو از تقلید و خودباختگی به آنورینه بیان می‌کنم تا اینکه تو را متوجه آفت و مضرات تقلید کنم.

محوری‌ترین و اصلی‌ترین مطلب در عرفان، از یک طرف "عشق" و از طرف دیگر "نفس" است و این دو با یکدیگر در رابطه هستند، از این جهت که نفس باید زائل شود و از بین برود تا عشق، فرصت تجلی پیدا کند. تقلید، خودباختگی و تسلیم در برابر آنورینه‌ها از خصوصیات نفس است که مولوی در همین داستان "صوفی و بهیمه صوفی" آن را بیان می‌کند. شناختن خصوصیات نفس در خودمان، باعث می‌شود که آن را از نزدیک بشناسیم و لمسش کنیم. به درون خودمان توجه داشته باشیم و به این صورت با شناخت این خصوصیات، نفس خود به خود زوال پیدا خواهد کرد.

دفتر دوم، بیت 514 به بعد

"فروختن صوفیان، بهیمه مسافر را جهت سماع": (بهیمه: خر، چهارپا)

صوفی‌ای به خانقاهی رسید و خرش (مَرگَبَش) را داخل آخور برد و به خر آب و علف داد. در چندین داستان قبل از این داستان، مولوی از صوفی دیگری صحبت می‌کند که برخلاف این صوفی به چهارپایش آب و علف نمی‌دهد، و در اینجا می‌گوید: "نه چنان صوفی که ما گفتم پیش"، یعنی برعکس او، این صوفی به چهارپایش آب و علف می‌دهد.

احتیاطش کرد از سهو و خُباط (خطا) چون قضا آید، چه سود است احتیاط؟

صوفی احتیاط کرد تا خطا نکند، اما مولوی می‌گوید وقتی که قضا می‌آید احتیاط کردن دیگر فایده‌ای ندارد. حال ببینیم جریان چه می‌شود:

صوفیان در جوع (گرسنگی) بودند و فقیر کاذب فقر آن یعنی کُفر آئیر

ای توانگر، که نو سیری، هین مَخند

بر کزِی آن فقیرِ دردمند

صوفیان در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند. مصرع دوم بیت اول، به این معناست که: "وقتی که فقر بیاید، نزدیک است فقر به کفر بینجامد."

صوفیان خانقاه، فقیر بودند و به همین دلیل از سَرِ گرسنگی قصد داشتند خر صوفیِ قصه ما را که تازه از سفر رسیده بود بفروشند.

کز ضرورت هست، مُرداری مُباح

بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

مولوی در این بیت می‌گوید وقتی که ضرورتی پیش بیاید، حتی مُردار هم قابل خوردن می‌شود. بسیاری از کارهای فساد، از ضرورت، نیکو شمرده می‌شود.

صوفیان رفتند و خر را فروختند و با پول آن غذای لذیذی فراهم کردند. سوز و ساتی به پا کرده و خانقاه را روشن کردند. در خانقاه، غوغا و ولوله افتاد که امشب غذای چرب و نرم و لذیذی داریم و قرار است سَماع و رقصی برپا شود. امشب صوفیان همه جمع هستند و پرخوری‌ای هست! صوفیان با خودشان می‌گفتند:

چند از این صبر و، از این سه روزه چند؟

چند از این زنبیل و این دَرَبوزه (گدایی کردن) چند؟

(سه روزه: روزه سه روزه‌ای که معمولاً صوفیان اهل طریقت که خیلی اهل ریاضت و صفای باطن هستند، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم ماه قمری می‌گیرند.)

(دَرَبوزه: اشاره دارد به رسم پُرسه‌زنی صوفیان. رسمی است برگرفته از یکی از آیین‌های راهبان بودایی که بر مُتصوفه تأثیر گذاشته است. به این صورت که صوفی، کشکولی بر دوش می‌انداخت و شروع می‌کرد به گشتن در کوچه‌ها و شعر خواندن و مردم هم به او پول می‌دادند. اما او این پول را خرج خودش نمی‌کرده، بلکه آن را به مُراد می‌داده و او هم آن را برای تهیستان و افراد فقیر، خرج می‌کرده است. اصطلاح پُرسه زدن هم که امروزه به کار می‌رود، از همین جا آمده است.)

صوفیان با خودشان می‌گفتند: چقدر صبر کنیم؟ چقدر روزه بگیریم؟ چقدر فقر و گرسنگی بکشیم؟ چقدر گدایی کنیم و کَشکول دست بگیریم و بچرخیم؟ شانسی به ما رو کرده است، دولتی به ما روی آورده و مهمان داریم. ما هم آدم هستیم و جان داریم، امشب می‌خواهیم سماع و جشنی به پا کنیم.

تخم باطل را از آن می‌کاشتند

کان که آن جان نیست، جان پنداشتند

صوفیان از آن رو این خیال باطل را می‌کردند، که آنچه که جان نبود را جان می‌پنداشتند و به آن اهمیت می‌دادند (یعنی قدرت جسمانی و پرورش روح حیوانی را، جان و حیات حقیقی می‌پنداشتند). صوفی داستان ما هم که از راه دوری آمده بود و خسته بود، و دید که به او می‌رسند و نسبت به او میل دارند، با خود گفت: اگر من امشب نخواهم شادی و طَرَب کنم، پس چه وقت این کار را بکنم؟

خلاصه آن صوفیان با پولی که از فروش خر به دست آورده بودند و آن سوز و سات را به پا کرده بودند، لوت یعنی غذای لذیذی خوردند، و سماع را شروع کردند. تا سقف خانقاه، گرد برخاست. آن گُرد پا کوفتن آنها، که از سر اشتیاق و وجد بود، مانند دود آشپزخانه، بالا رفته بود.

گاه دست‌افشان قَدَم می‌کوفتند

گَه به سَجده، صُغَه را می‌روفتند (صُغَه: کفی خانقاه)

مولوی در این بیت، وضعیت سماع را توصیف می‌کند که گاهی دست‌افشان پایکوبی می‌کردند و گاهی با سجده کردن، کفی خانقاه را جارو می‌کردند.

دیر باید صوفی، از روزگار

ز آن سبب صوفی بُود بسیار خوار (پُرخوار، بسیار خورنده)

جز مگر آن صوفی‌ای کز نورِ حق

سیر خورَد او فارغ است از ننگِ دَق (دَقُّ الباب کردن، کنایه از گدایی کردن)

می‌گوید به این خاطر صوفی بسیارخوار است که مُرادش را از روزگار، دیر به دست می‌آورد. یعنی فقری که آنها در آن به سر می‌برند، باعث می‌شود که اگر به چیزی دست پیدا می‌کنند اینقدر عجله کنند و هول بزنند. این صوفیان گرسنه هستند و تا به چیزی می‌رسند طمع می‌کنند، به آن حمله‌ور می‌شوند و پُرخوری می‌کنند. از همین رو چنین افرادی دیر به مرادشان می‌رسند. مگر آن کسی که از آن نور باطنی و روانی، حق، حقیقت و عشق برخوردار می‌شود. این حالت نورِ روحی روانی چنین انسانی حتی در وضعیت جسمی او هم تأثیرگذار خواهد بود. مولوی در جاهای دیگر، به خصوص در غزلیاتش هم به این موضوع اشاره می‌کند که می‌گوید "من نور می‌خورم، غذای من نور است": "من نور خورم که فوتِ جان است".

قوتِ اصلی بشر، نورِ خداست

قوتِ حیوانی مَر او را ناسزاست

لیک از علت در این افتاد دل

کو خورَد او روز و شب از آب و گل

قوتِ اصلی را فراموش کرده است

روی در فوتِ مرض آورده است

البته این به آن معنا نیست که غذای معمولی نمی‌خورد، بلکه می‌خواهد بگوید من از کیفیت‌ها، نشئه‌ها و حالت‌های سبک روحی روانی برخوردار هستم. اگر به درون و حال خودمان دقت کرده باشیم، گاه و بیگاه به ما نیز چنین حالت‌هایی در درجات پایین‌تر دست می‌دهد، احساس سبکی می‌کنیم. به عنوان مثال صبح‌ها این حالت سبکی روحی به ما دست می‌دهد.

از هزاران، اندکی زین صوفیاند **باقیان در دولت او می‌زیند** (بیت مشهور مثنوی)

بر می‌گردیم به داستان:

وقتی که سماع از اول به پایانش رسید و داشت تمام می‌شد، مُطرب شروع به زدن یک ضرب سنگین کرد. رسم بوده و هست که هنگامی که سماع می‌کنند و سماع رو به پایان است، به عنوان حُسن ختام سماع، مطربان شروع به زدن ضرب خیلی سنگینی با دف می‌کنند، که با پایان یافتن دف زدن، سماع هم به پایان می‌رسد.

خر برفت و خر برفت آغاز کرد **زین خَراره (دَمِ گرم)، جُمَله را انباز کرد (همراه کرد)**

زین خَراره پای‌کوبان تا سَحَر **گَف‌زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر**

از ره تقلید، آن صوفی همین **خر برفت آغاز کرد اندر حَتین (حَتین: ناله کردن، در اینجا آواز خواندن)**

مُطرب شروع به خواندن کرد و حرفش هم این بود که: "خر برفت و خر برفت و خر برفت". و از این دَم گرمی که مطرب گرفته بود، همه با آن دَم گرم همراه شدند و همراهی کردند که: "خر برفت و خر برفت و خر برفت!!" و تا سحر این را می‌خواندند. صوفی داستان هم به تقلید از آنها همراهی کرد و خواند!

خلاصه... آن شب و آن نوش و جوش و سماع تمام شد و صبح شد. همه گفتند: "آلوداع"، خداحافظ و خانقاه را ترک کردند و رفتند. خانقاه خالی شد و صوفی ماند و شروع به تمیز کردن لباس‌هایش کرد. لباسش را از حجره‌اش بیرون آورد و در حالی که همراه‌جو بود یعنی به دنبال کسی بود که سفرش را با او ادامه دهد، به سراغ خرش رفت. عجله می‌کرد که به همراهانش که زودتر از او رفته بودند، برسد. داخل آخور رفت، ولی خر خود را پیدا نکرد. با خودش گفت: حتماً دیشب خر سیراب نشده و به همین خاطر خادم خانقاه، خر را برده است تا به او آب بدهد.

القصة...

خادم آمد، گفت صوفی، خر کجاست؟ **گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست**

خادم آمد و صوفی به او گفت: خر کجاست؟ خادم گفت: ریش‌اش را نگاه کن! ("ریش بین" یعنی مرد حسابی را نگاه کن! با این ریش چه حرف مسخره‌ای می‌زند!)، حال چرا از نظر خادم، حرف صوفی مسخره است؟ در ادامه توضیح می‌دهیم. وقتی که خادم این را گفت، با هم شروع به دعوا کردند. صوفی رو کرد به خادم و گفت:

گفت: من خر را به تو بسپرده‌ام **من تو را بر خر مَوکَل کرده‌ام**

از تو خواهم آن چه من دادم به تو **باز ده آن چه فرستادم به تو**

بحث با توجیه کن، حجت مبار **آنچه بسپردم تو را واپس سپار**

گفت پیغمبر که دستت هر چه بُرد **بایدش در عاقبت واپس سپرد**

و اگر از سر سرکشی، به برگرداندن خر من راضی نیستی، اینک من و تو و آن هم خانه قاضی. به نزد قاضی برویم و دعوایمان را پیش او ببریم.

خادم هم گفت: دیشب من به این دلیل خر را به صوفیان دادم که آنها به من حمله کردند و اگر من خر را به آنها نمی‌دادم، مرا کتک می‌زدند و می‌کشتند. و ادامه داد:

تو جگرِتندی (جگر و دل و قلوه) میانِ گُرَبکان **اندر اندازی و، جویی ز آن نشان؟**

در میانِ صد گرسنه گِردِه‌ای؟ (گِردِه نان، قرص نان) **پیش صد سگ، گربه بزمردِه‌ای؟**

تو میان گربه‌ها جگر و دل و قلوه می‌اندازی و باز هم به دنبالش می‌گردی؟! منطقی نیست که تو خری را آورده‌ای و بین صوفیانی که فقیر و گرسنه هستند رهایش کرده‌ای و رفته‌ای! این کار، درست مثل این است که میان صد گرسنه، قرص نانی بیندازی یا پیش سگ، گربه رنجوری را رها کنی، معلوم است که چه بلایی سرش می‌آید. صوفی هم رو کرد به خادم و در جواب گفت:

گفت: گیرم کز تو ظلماً بستند **قاصدِ خوبِ من مسکین شدند**

تو نیایی و، نگویی مر مرا **که خرت را می‌برند ای بی‌نوا؟**

...

فرض کنیم که خر را به زور از تو گرفتند، تو نباید می‌آمدی و به من می‌گفتی که ای فلانی! حواست باشد که خرت را دارند می‌برند؟! تا اینگونه هر که خر را برده به دنبالش بروم و خر را از او پس بگیرم، و اگر نه به جای آن پولش را به من برگرداند. آن

موقع که آنها حاضر بودند و نرفته بودند، من خیلی کارها می‌توانستم انجام بدهم، اما اکنون که همه آنها رفته‌اند، من چگونه پیدایشان کنم؟ و ادامه داد که چرا نیامدی و به من نگفتی که چنین ظلم وحشتناک و مهیبی دارد اتفاق می‌افتد؟

من که را گیرم؟ که را قاضی بَرَم؟ این قضا خود از تو آمد بر سَرَم

حال ببینیم خادم چه می‌گوید:

گفت: والله آدم من بارها تا تو را واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان، با ذوق ترا!

باز می‌گشتم که او خود واقف است زین قضا راضی است، مردی عارف (در اینجا به معنای "آگاه") است

خادم گفت: والله من بارها آدمم تا به تو بگویم که جریان چیست و خر تو را دارند می‌برند، اما دیدم که تو خودت مشغول رقص هستی و از همه آنها بلندتر و با ذوق‌تر و با شور و اشتیاق بیشتری می‌گفتی: "خر برفت و خر برفت و خر برفت!" من هم با خودم گفتم او خودش دارد فریاد می‌زند، بر می‌گشتم و با خودم می‌گفتم که نه، او آگاه است و می‌داند جریان چیست و راضی است. در اینجا صوفی گفت: جمله "خر برفت و خر برفت" را همگی به خوبی داشتند می‌گفتند، من هم به ذوق آدمم که آن جمله را بگویم.

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی وین دلم ز آن عکس، ذوقی می‌شدی

آن ذوق جماعت به دل من می‌زد و من هم خوش خوشانم شده بود و هر چه آنها می‌گفتند، چشم‌بسته تکرار می‌کردم.

داستان در اینجا تمام است.

مولوی شروع به گفتن حرف‌هایش در مورد این داستان می‌کند:

عکس، چندان باید از باران خوش (خَش) که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌کش

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بر دران تو پرده‌های طَمَع (طَمَع، خواستن) را

چنان یارانی باید داشته باشی که از آنها چنان ذوقی بیایی که از آن بحر بی‌عکس، یعنی از آن دریای حقیقت، بتوانی آبی بکشی. اگر چشم و عقل و گوش باطن را صاف می‌خواهی، "خواستن" را بر دران و رها کن.

زآنکه آن تقلید صوفی از طَمَع عقل او بر بست از نور و لَمَع (روشنایی)

طَمَع لوت و طَمَع آن ذوق و سماع مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طَمَع در آینه برخاستی در نفاق، آن آینه چون ماستی (چون ما هستی)

گر ترازو را طَمَع بودی به مال راست کی گفتی ترازو وصف حال؟

چشم صوفی به خاطر تقلیدش، بر روشنایی آگاهی و دیدن حقیقت بسته شد و منشأ تقلیدش هم "خواستن" بود. خواستن اینکه مثلاً امشب سور و ساتی داشته باشد که با خودش می‌گفت "اگر امشب نخواهم طَرَب کنم، پس چه زمانی این کار را بکنم؟" مثلاً اگر قرار باشد آینه هم طَمَع داشته باشد، نمی‌تواند آن نوری که درونش پیدا می‌شود را نشان دهد و آن آینه هم در نفاق، یعنی در دورویی، مثل ما آدمیان می‌شود و نمی‌تواند حقیقت را باز بنماید. یا اگر ترازویی نسبت به آنچه که آن را می‌سنجد، طَمَع داشته باشد پس دیگر، "راست کی گفتی ترازو وصف حال؟"

یک حکایت گویمت بشنو به هوش تا بدانی که طَمَع شد بند گوش (بند گوش باطن، یعنی مانع گوش باطن)

هر که را باشد طَمَع، آنگن شود با طَمَع کی چشم و دل روشن شود؟

طَمَع، یعنی خواستن. مشکل اصلی انسان و علت در یوزگی او، "خواستن" است. حال این را روشن کنیم که منظور از خواستن چیست. آیا انسان نباید خواسته مادی‌اش، خانه و زندگی و رفاه مادی‌اش را بخواهد؟ مسلم است که چنین چیزی منظور نیست. خواستن یا شهوت به معنای "خواستن چیزی شدن از نظر روانی" است، که من این هستم و می‌خواهم آن شوم، من خودم را کم شخصیت فرض می‌کنم و می‌خواهم باشخصیت شوم یا خودم را ناقص فرض می‌کنم و می‌خواهم کامل شوم و به کمال برسم. می‌گوید اگر چنین خواستنی در تو باشد، گرفتار طَمَع هستی، و تو زمانی می‌توانی عشق را تجربه کنی، که این خواستن در تو از بین رفته باشد، این را نخواهی!

پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی، اندر بَصَر

خُر مکر مستی که از حق بُر بُود گر چه پذهی گنج‌ها، او خُر (آزاد) بُود

هر که از دیدار، برخوردار شد این جهان، در چشم او مُردار شد

لیک، آن صوفی ز مستی دور بود

لاخزم در حرص، او شب کور بود

صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص

در نیابد نکته‌ای در گوشِ حرص

موضوع، "آتورپنه" است. داستان خودباختگی صوفی به اجماع است. دیدیم که در داستان، صوفی خودش را به اجماع صوفیان دیگر باخت. یعنی آنچه را که همه می‌گفتند پذیرفت و با آنها تکرار کرد. اکنون به سراغ خودمان برگردیم و داستان را از درون خودمان نگاه کنیم. ببینیم آیا واقعاً از لحاظ درونی، به چیزی یا کسی خودباخته هستیم یا نه؟ اگر کمی با خودمان رو راست باشیم و دقت کنیم، می‌بینیم که موضوعات بسیار زیادی اطرافمان وجود دارد که نسبت به آنها یک نوع حالت خودباختگی داریم. خودباختگی نیز یکی از خصوصیات نفس است. ما خودمان عملاً چیزی را تجربه نمی‌کنیم، ولی آن را باور داریم، قبولش داریم!

نمونه‌هایی از موضوعاتی که ما نسبت به آنها خودباخته هستیم:

یک موضوع، موضوع "دین" است. من که خدا را ندیده‌ام یا تجربه‌اش نکرده‌ام، چطور می‌توانم آن را باور داشته باشم؟! وقتی به درون خودم دقت می‌کنم، می‌بینم به این دلیل که جامعه، اطرافیان من، خانواده من، مدرسه، بزرگتر، تلویزیون و... این‌ها همه مرتب مرا با این اعتقاد که خدایی وجود دارد بمباران می‌کنند، من هم باورش می‌کنم و می‌گویم بله هست. همه می‌گویند "خر برفت و خر برفت"، من هم تکرار می‌کنم! از بس که آنها (جامعه، اطرافیان، خانواده، بزرگتر، مدرسه و...) به من القا می‌کنند و برایم آتورپته هستند و من هم نسبت به آنان به خصوص در دوران کودکی و نوجوانی خودباخته هستم، این القائات را باور می‌کنم و می‌پذیرم. اصولاً ذهن کودک، خام است و به خصوص نسبت به بزرگترهایش مثل پدر و مادر، برادر بزرگتر، دایی، عمو و...، نسبت به تلویزیون و کتاب خودباخته است و این‌ها همه برایم آتورپته هستند، او هم هر چه آنها بگویند باور می‌کند. حتی چنان باور می‌کند که به سن نوجوانی و جوانی و بزرگسالی هم که می‌رسد، هیچ وقت آن را زیر سوال نمی‌برد!

یعنی چنان برایش آتورپته شده و حالت مرجعیت بزرگی پیدا کرده که هیچگاه این را زیر سوال نمی‌برد که آنچه که به آن "خدا" می‌گویید، چیست؟ من اصلاً او را ندیده‌ام و تجربه‌اش نکردم.

منظور فقط موضوعی مثل خدا نیست. مولوی موضوعات دیگر را هم بیان می‌کند. علاوه بر خدا و موضوعات دینی و اعتقادی، کلیه موضوعاتی که اجماع را شامل می‌شوند، مثل سنت‌های مختلف، رسم‌های مختلف، آیین‌ها، مُرشید، روحانی، کلمه استاد دانشگاه، معلم، پدر، مادر، دایی، عمو، خاله، تاریخ بشریت با اسم‌های پر طمطراق که با لحن‌های خاصی بیان می‌شود، جوایز مختلف مثل اسکار و نوبل، مقام اول و برتر، لقب‌هایی مانند دکتر، پروفیسور و...

در عالم شعر و ادبیات، به ما می‌گویند مولوی و حافظ و... انسان‌های بزرگی هستند، خود ما اهل تجربه نیستیم، که اگر این‌ها واقعاً بزرگ هستند، بزرگی‌شان را تجربه کنیم. به عنوان مثال وقتی من نام مولوی و سعدی و حافظ و... را می‌شنوم، چون به نظر، این‌ها اسم بزرگی دارند و همه از آنها صحبت می‌کنند، من هم می‌گویم بله این‌ها آدم‌های بزرگی هستند. اما خودم تجربه‌ای ندارم! مثلاً فردی با تعصب خاصی، از شاعرانی مثل عطار نیشابوری، حافظ یا از حضرت علی، یا نویسندگان و... دفاع می‌کند که این‌ها فخر بشریت و انسان‌های بزرگی هستند و یکسری حرف‌های کلی تحویل می‌دهند. اما وقتی به او می‌گویند تو که می‌گویی مولوی و حافظ و... آدم‌های بزرگی هستند و به آنها ایمان داری، بگو حرف این‌ها اصلاً چه هست؟! اینجاست که حرفی برای گفتن ندارند.

مولوی می‌گوید انسان، اسیر خودباختگی است. این خودباختگی، انسان را سطحی می‌کند و اصولاً به او اجازه نمی‌دهد که خودش به عمق مطالب برود و اهل تجربه باشد، اگر واقعاً خدایی هست، خودش برود و آن را تجربه کند، اگر چیزی قابل تجربه، قابل لمس و قابل چشیدن هست، خودش برود و آن را تجربه کند. این از خصوصیات مشخص نفس یا همان هویت فکری یا خود است، که انسان را در یک گولی و سطحی‌نگری فرو می‌برد. اگر ما به خوبی به اطرافمان دقت کنیم، می‌بینیم که موضوعات بسیار زیادی وجود دارد که نسبت به آنها خودباخته هستیم. مثلاً در فرهنگ‌های مختلف چیزهای متفاوتی را می‌پرستند و آنها را مقدس می‌دانند. مثلاً در فرهنگ خود ما موضوعات بسیاری هست که بسیاری افراد آنها را مورد ستایش قرار می‌دهند و تقریباً سرپرسته قبولشان می‌کنند. اما وقتی از آنها می‌خواهی کمی این موضوع را باز کنند، متوجه می‌شوی که اصلاً اهل در عمق رفتن نیستند و در لایه حرکت می‌کنند.

حکایت اکثر ما آدم‌ها این است که در مورد فلان مطلب که نمی‌دانیم چیست می‌گوییم: "خیلی خوب بود!" خودمان اهل تَدَوُّق و چشیدن نیستیم. به صرف اینکه مثلاً مولوی، عشق را تجربه کرده است، می‌گوییم که بله، عشق خیلی خوب و زیباست! اگر خدا یا عشقی هست، خودم آن را درک نکرده‌ام و نرفته‌ام عشق را ببینم، بچشم و لمس کنم، اما از آن صحبت می‌کنم! این کار از فرد، یک انسان دست دوم می‌سازد.

لطیفه‌ای هست به این قرار:

در یک مجلس چهار، پنج نفر در گوشه سالن نشسته بودند و داشتند با همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند. شخصی در ته سالن نشسته بود و آنها را می‌دید، اما صدایشان را نمی‌شنید. ولی هر زمان که آنها زیر خنده می‌زدند، او هم می‌خندید. بعد از چند لحظه آنها تعجب کردند! برایشان سوال ایجاد شد که آیا او صدای ما را می‌شنود که می‌خندد؟ به همین خاطر به طرفش رفتند و گفتند تو صدای ما را نمی‌شنیدی که ما چه می‌گفتیم، چطور همراه ما می‌خندیدی؟! آن شخص هم گفت: ما به شما اعتماد داریم! حال، حکایت ما نیز همین است. ما هم به مولوی و حافظ و فیلسوف و... اعتماد داریم. یعنی خود ما نمی‌فهمیم که آنها

چه می‌گویند، اما می‌گوییم درست می‌گویی، آفرین! خیلی خوب می‌گویی، چون همه می‌گویند این‌ها خیلی بزرگ هستند، پس حتماً درست می‌گویند!! حکایت بسیاری از انسان‌ها این است. خود ما گلابی را نخورده‌ایم و آن را مزه نکرده‌ایم و نچشیده‌ایم، اما چون همه می‌گویند خوشمزه است، ما هم همین را می‌گوییم. اموری مانند تلویزیون، برای ما انسان‌ها خیلی آتورینه است. البته آتورینه‌ها فقط به همین مثال‌ها خلاصه نمی‌شود. مقام‌ها، جوایز، امور ورزشی مثل فوتبال، سنت‌ها، اعتقادات و... این‌ها همه برای ما آتورینه هستند. ما باید، **آتورینه‌شکنی کنیم**. این کار هم به این معنا نیست که بخواهی انقلاب کنی و فریاد بزنی، خیر. بلکه به این معنا که من خودم به درون مغز موضوعات بروم. اگر مثلاً یک نفر می‌گوید کتابی بسیار مقدس است و خیلی بزرگ است، من به داخلش بروم و ببینم که آیا این کتاب واقعاً محتوا دارد؟ کسانی که خودباخته می‌شوند، کسانی هستند که خودشان تجربه شخصی نداشته‌اند و مثال "ما به شما اعتماد داریم" هستند، چون همه می‌گویند خر برفت و خر برفت، آنها هم همین را تکرار می‌کنند و توجه نمی‌کنند که چه دارند می‌گویند و چه می‌کنند. حقیقتاً بسیاری از ما انسان‌ها گرفتار شکل‌های مختلف خودباختگی هستیم و این خودباختگی است که چشم عقل و خرد و روان ما را می‌پوشاند و کور می‌کند. مثلاً حتماً باید مناسبتی مانند عید نوروز باشد تا ما شادمانی کنیم. چرا ما هر روز شادمان نباشیم و اصلاً چرا شادمانی ما باید وابسته به امور بیرونی باشد؟ یا حتی عزا و غم. چرا احساسات باید از بیرون بر من تحمیل شود؟ چرا من از درون، احساساتم را نداشته باشم؟

ادامهٔ ابیات: (بیت 1394، دفتر اول به بعد تا مصرع "و آنگهانی هر چه می‌خواهی بین")

ای برادر جون بینی قصر او (زیبایی با شکوه حقیقت و عشق) چون که در چشم دلت رسته‌ست مو؟

ای برادر! وقتی در چشم دلت موی نفس که یکی از خصوصیاتش همین خودباختگی است رویده، چطور امکان دارد که تو از آن زیبایی باشکوه حقیقت و عشق برخوردار شوی؟!

چشم دل از مو و علت (بیماری) پاک دار	و آنگهان دیدارِ قصرش چشم دار
هر که را هست از هوس‌ها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
هر که را باشد ز سینه فتح باب	او ز هر شهری بیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران	همچو ماه، اندر میان اختران

مولوی در ادامه مثال بسیار زیبایی در کار می‌کند، این مثال را همیشه به یاد داشته باشیم:

دو سر انگشت بر دو چشم، نه	هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
گر بینی، این جهان معدوم نیست	عیب، جز ز انگشتِ نفس شوم نیست
تو ز چشم، انگشت را برادر هین	و آنگهانی هر چه می‌خواهی بین
چشم چون نرگس فرو بندی که چی؟	که عصایم کش که کورم ای آخی؟

می‌گوید دو سر انگشتت را بر روی چشمانت بگذار، آیا چیزی می‌بینی؟ خیر...، اگر تو نمی‌بینی، دلیل نمی‌شود که این دنیا وجود نداشته باشد. تو انگشتت را بر روی چشمانت گذاشته‌ای!! و این انگشت به طور سمبلیک، یعنی همان نفس تو. انگشتِ نفست را از چشم دلت بردار. برداشتن آن هم با شناخت آن انجام می‌گیرد. همین که من بفهمم تا به حال بسیاری از موضوعات را همینطور چشم بسته، بدون هیچ تجربه‌ای پذیرفته‌ام، خود به خود خیلی چیزها از آن اتوریتگی و بزرگی‌شان و اهمیت و ارزشی که تا به حال برایم داشته‌اند، آفت می‌کنند و به یکباره می‌افتند و اینجاست که واقعیت امور را می‌بینم، نه آن پیرایه و بزرگی‌ای که به آن بسته‌اند. تو خودت چشم چون نرگست را بسته‌ای، چشم عقل و دل و خردت را بسته‌ای، و در عین حال به دیگران می‌گویی که عصایم کش که من کورم ای برادر؟!

ور بندی چشم خود را ز احتجاب (در حجاب شدن) کار خود را کی گذارد آفتاب؟

چشم داری تو، به چشم خود نگر	منگر از چشم سفیدی بی‌خبر (منظور از چشم، چشم دل است)
گوش داری تو، به گوش خود شنو	گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟ (گول: احمق، گولان: انسان‌های احمق)
بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن	هم به رأی و عقل خود اندیشه کن

به چشم خودت ببین، سعی کن با عقل خودت بفهمی. نگو چون آنها می‌گویند درست است، پس حتماً درست است. خودت بشنو و درک کن! خودت امور را حس کن! خودت اهل تجربه باش! مولوی خیلی روشن می‌گوید که ای انسان "هم به رای و عقل خود اندیشه کن". انصافاً این آموزهٔ مولوی قابل تأمل است.

بنابراین خلاصهٔ کلام این است که یکی از خصوصیات نفس، خودباختگی به اجماع و آتورینه‌ها است و ما باید به این موضوع آگاه باشیم. به درون خودمان نگاه کنیم و ببینیم که تا به حال چه چیزهایی برایمان آتورینه بوده است؟ خیلی از ما انسان‌ها مثلاً حتی در سن پیری هم پدرمان آتورینه است.

ما حتی به حرف و سخن مولوی هم نباید خودباخته شویم. هر کسی خودش باید این را درک کند که خودباخته بودن به هر چیزی و هر کسی و هر عقیده‌ای انسان را در اسارت ذهن و روح و روان می‌کند. هیچ انسان عاقلی نیست که بگوید خودباخته بودن انسان را در اسارت نمی‌کند. اگر من به چیزی خودباخته باشم و چیزی برایم اُتورپته باشد، مسلماً در قبال آن چیز اسیر هستم و آن چیز مرا اسیر کرده است. حرف مولوی هم اگر برایمان اُتورپته باشد، باز هم نسبت به آن خودباخته هستیم. اما نسبت به حرف حقیقت اصلاً خودباختگی وجود ندارد. چون حقیقت پیش هر کسی هست و هر انسانی از نظر درونی حقیقت را تشخیص می‌دهد. وقتی مولوی می‌گوید: "چشم داری تو، به چشم خود نگر منگر از چشم سفیهی بی‌خبر / گوش داری تو، به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشی گرو؟"، منظورش این است که چرا می‌روی و گوش دیگران را گرو می‌کنی؟ "گوش دیگران را گرو کردن" معنای بسیار وسیعی دارد. گوش دیگران را گرو کردن به چه معناست؟ من که الان دارم مثلاً به حرف‌های فلانی و فلانی گوش می‌دهم، ذهنیتی که دارم و چیزهایی که عوامل مختلف مثل رادیو و تلویزیون و... از بچگی در ذهن و حافظه و مغز من ریخته‌اند، این‌ها همه گوش دیگران است! در حقیقت انگار دارم با گوش فرهنگم و با گوش کسانی که این مطالب را در ذهنم ریخته‌اند گوش می‌دهم! اصلاً انگار من خودم نیستم. از خودبیگانگی یعنی همین. انسان خودش نیست، گویی گوش دیگران را گرو کرده است. "مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد" یعنی همین. "بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن هم به رای و عقل خود اندیشه کن"، این حرف، بسیار روشن و واضح است.

قسمتی از یکی از مقالات محمدجعفر مصفا در مورد خودباختگی:

یکی از مخرب‌ترین کیفیت‌هایی که به تیغ الفا نفس بر ذهن فرد عارض می‌شود، این است که فرد روز به روز، اصالت و فردیت انسانی خودش را می‌بازد، با خودش بیگانه می‌شود و تسلیم القانات تحمیلی جامعه می‌گردد. بعد از آن القانات، فردیت انسان به عنوان یک انسان اصیل، آزاد و مستقل برایش باقی نمی‌ماند. بلکه تبدیل به فتوکپی و المثنای جامعه و القانات آن می‌شود. به صورت وصله‌ای در می‌آید که به لباس کهنه‌الگوها، قالب‌ها، سنت‌ها و ارزش‌های جامعه خود می‌چسبد. رنج و عزای او، عید و شادمانی او، باورها و به طور کلی تمام تجلیات وجود او، ماهیت فتوکپی را پیدا می‌کنند. این یعنی یک "خودباختگی" و بی‌اصالتی تمام عیار. انسانی که وابسته و خودباخته به اجماع، اُتورپته و نتیجتاً وابسته به قالب‌های اجتماعی است، یک انسان بسیار فقیر (از لحاظ روانی)، بسته و محدود است. زیرا چیزهایی که جامعه خاص بر او عرضه می‌کند محدود است و نیز چنین انسانی سطحی و بی‌ریشه بار می‌آید، زیرا عوامل برونی یعنی قالب‌ها و الگوهای جامعه، احساسات او را بر می‌انگیزند و نیز هستی و احساسات چنین انسانی، موضعی و موقتی است، یا به اصطلاح ما یک انسان تک مضرابی است. به این معنا که موقعیت‌های خاصی یعنی الگوها و عوامل بیرونی، به طور موقت احساس خاصی در او ایجاد می‌کنند و با گذشت آن موقعیت‌ها، احساسات وابسته به آنها نیز از بین می‌رود. مثلاً چون امروز عید است من باید شاد باشم، چون امروز روز نیکوکاری است احساسات نیکوکارانه من به غلیان در می‌آید، هزار تومان به فقرا می‌بخشم. ولی از فردا باز همان آش است و همان کاسه! جنگ انداختن به پیکر جامعه. چرا حالت دائمی من انسان نباید بدون وابستگی به عید و روز نیکوکاری در یک شادمانی، خیر و نیکی مُستمر و بدون دلیل برونی جریان داشته باشد؟ چرا؟! یکی از مسائل اساسی ناشی از خودباختگی به قالب‌های اجتماعی، در پیش گرفتن یک زندگی عادت‌گونه و کور است. بلا نسبت "چون خراب چشم‌بسته در خراس!" (این تعبیر مولوی است). و زندگی از روی عادت، یک زندگی کهنه، تکراری و ملالت‌بار است. آیا در این امر، کم ملالت وجود دارد که من یک عمر دارم قالب‌ها و الگوهای خاص و محدود را به عنوان هستی و هویت روانی خودم با خودم حمل و تکرار می‌کنم؟ حمل این قالب‌های تکراری است که نمی‌گذارد من نو به نو شدن هستی را تجربه کنم، عشق را تجربه کنم. چون هستی خودم کهنه است، همه چیز زندگی نیز به نظرم کهنه و تکراری می‌رسد. در رابطه با مسئله خودباختگی به اجماع، این نکته را هم اگر چه خارج از بحث ماست، یادآوری کنیم که ما انسان‌ها معمولاً برای تبعیت از قالب‌ها و فتوکپی‌ها، این توجیه ناموجه را در کار می‌کنیم که چون فلان سنت، فلان سبک شعر، فلان سبک موسیقی مال خودمان است، باید آن را حفظ کنیم. این توجیه نابخردانه‌ای است. اگر سنت، زیبایی و هر چیز دیگر، مبتنی بر واقعیت، اصالت و حقیقت است، مال خودمان دیگر چیست؟! مال خودمان بی‌معناست. حقیقت، مال فرد یا جامعه خاصی نیست و اگر زیبایی و کمال در آن نیست، حفظ و دفاع از آن به صرف اینکه مال خودمان است، کار مفید و بخردانه‌ای نیست. یکی از هشدارهای اساسی مولوی به انسان در مورد خودباختگی است. او برای فردیت انسان و کرامت انسانی او و اهمیت فوق‌العاده‌ای قابل است. برگشت به فردیت و آزاد اندیشی را یکی از اساسی‌ترین کلیدهای رهایی می‌داند، رهایی از نفس. او می‌داند که تا وقتی فرد از خودباختگی به اجماع و جامعه رها نگشت و فردیت خودش را باز نیافت، هر تلاشی برای رهایی از نفس، بی‌ثمر است. به این جهت است که بارها و به شکل‌های مختلف به انسان هشدار می‌دهد و هی می‌زند تا او را متوجه این مسئله بنیانی نماید. مثلاً می‌گوید "چشم داری تو، به چشم خود نگر منگر از چشم سفیهی بی‌هنر / گوش داری، تو به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشی گرو؟/ بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن هم به رای و عقل خود اندیشه کن / مرد باش و سخره مردان مشو رو ستر خود گیر و سرگردان مشو / دید خود مگذار از دید خسان که به مُردارت گشتند این نا کسان / چشم چون نرگس فرو بندی که چی؟ که عصایم کَش که کورم ای آخی؟ / آن عصا کِش که گُزیدی در سفر پس بدان کو هست از تو کورتر".

خودباختگی به اجماع، دید انسان را نسبت به واقعیت‌های فضایی زندگی کور می‌کند. انسان را نسبت به خودش مأیوس و بی‌اعتماد می‌کند. در حکایتی می‌گوید یک روز شاگردان به استاد مکتب‌خانه گفتند: "آخوند، خدا بد ندهد، انگار رنگ شما پریده و چیزیتان می‌شود"، استاد ابتدا به الفا و تلقین بچه‌ها اهمیت نمی‌دهد، ولی وقتی آن القانات تکرار می‌شود، استاد باور می‌کند که واقعاً مریض است و حتی وقتی چهره خود را در آینه می‌بیند، به نظرش می‌رسد که رنگش پریده است! یعنی به دید عینی

خودش هم اعتماد نمی‌کند! ولی القای بچه‌ها یعنی نظر اجماع را باور می‌کند. در حکایت لطیف دیگری می‌گوید صوفی با خرش وارد خانقاهی شد. صوفیان مقیم خانقاه به خادم گفتند برو خر او را بفروش تا از پول آن امشب لوت و سماعی برپا کنیم. خادم چنین کرد. شب جمع صوفیان، از جمله همان صوفی خر باخته، شروع کردند به پایکوبی و سماع و سرود. ترجیع‌بند سرودشان این بود که "خر برفت و خر برفت و خر برفت". صبح وقتی صوفی خواست خانقاه را ترک کند، از خادم سراغ خر خود را گرفت. خادم گفت آن سرود و سماع دیشب از فروش خر تو بود. صوفی با اعتراض گفت پس چرا دیشب این موضوع را به من خبر ندادی؟ خادم گفت دیشب چند بار آدمم و موضوع را در گوشات گفتم، ولی تو چنان غرق شور و هیجان بودی که اصلاً حرف من به گوشات نرفت. وانگهی خود تو دیشب با آن شور و هیجان، سرود "خر برفت و خر برفت" را تکرار می‌کردی! هیچ از خودت پرسیدی آن لحظه که معنا و منظور از آن چیست؟ صوفی گفت من کاری به معنا نداشتم، چون همه می‌خواندند من هم خواندم. اجتماع و اجماع، انسان را به طور عجیبی هیجان‌زده و کور می‌کند. همه ما به چیزهایی باور و اعتقاد داریم که چون همه باور دارند ما هم باور داریم.

(صحبت‌های شارح جلسه):

در خصوص سمبل‌ها که در فرهنگ‌های مختلف، متفاوت هستند، این به خاطر زمینه‌های فرهنگی هست، یعنی همان چیزهایی که پدر و مادر و رادیو و تلویزیون و رسانه‌ها از دوران کودکی در مغز بچه (ما انسان‌ها) فرو می‌کنند! این چیزها در ذهن افراد جای می‌گیرد و روانشناسان سعی می‌کنند خصوصیات روانی‌ای که از طریق این سمبل‌ها در ذهن فرد جای گرفته را تشخیص دهند که البته مشخص است کسی که مثلاً در فرهنگی اصطلاحاً ایرانی رشد کرده، معمولاً چه سمبل‌هایی را استفاده می‌کند و معمولاً تا حدودی مشخص است که محتویات حافظه فرد چه چیزهایی است. روانشناسان با استفاده از این‌ها خصوصیات روانی آن فرد را تشخیص می‌دهند. این موضوع خیلی جالب‌تر می‌شود وقتی که بحث خواب پیش می‌آید. تعبیر خواب و معنی کردن خواب هم از همین طریق و به همین روش صورت می‌گیرد که روانشناس این سمبل‌ها و نمادها و در حقیقت محتویات حافظه و این صورت‌های ذهنی را که برای آن فرد خواب‌بیننده در خواب به وجود آمده را معنا می‌کند و می‌گوید این خوابی که تو دیدی و به این شکل بود و این اتفاق افتاد، می‌تواند فلان معنی را بدهد که بسیار بحث گسترده‌ای است و خیلی هم شیرین و جالب است.

موضوع دیگری مطرح است و آن "در بند قضاوت دیگران بودن" است. فرضاً من دوستی دارم که برای من شعری می‌خواند و من از آن شعر خوشم نمی‌آید. حال اگر من از آن شعر تعریف نکنم که "خیلی خوب است" و...، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر آن شخص یعنی دوست من عاقل باشد اصلاً در بند قضاوت من نیست که چه کسی خوشش آمد یا نیامد. اگر در بند قضاوت دیگران نباشد و فرضاً شعر خواندنش یک چیز درونی باشد، از خودش می‌جوشد، نه اینکه به واسطه اینکه دیگران برایش به به و چه بگویند شعرش را پر طمطراق‌تر بخواند و اگر تشویقش نکنند، گرفته شود. اگر فردی از لحاظ روحی روانی و عقل و خرد، سالم باشد، قاعدتاً نباید در بند قضاوت دیگران باشد. اگر هم در بند قضاوت دیگران است، دوستی با چنین فردی آزار دهنده است. اگر من در بند این باشم که مرتب قضاوت کنم که فلانی و فلانی برای من به به می‌گویند و آفرین می‌گویند یا نه، اولاً خودم را آزار می‌دهم و دوماً وقتی در ارتباط نزدیک با شخصی قرار بگیرم، او را هم آزار می‌دهم. چون دائماً از او توقع دارم که به شکل‌های مختلف مرا تایید کند. دوستی و هم‌نشینی با انسان متوقع، انسانی که دائماً از تو چیزی را طلب کند، جهنم و در آتش زندگی کردن و بدبختی است. چنین فردی دائماً از تو نیشگون روانی می‌گیرد! بنابراین همین که ما بفهمیم در بند قضاوت دیگران بودن چقدر برایمان آزار دهنده است، خود به خود دیگر در بند قضاوت دیگران نخواهیم بود.

سوالی که در مورد بحث تقلید ممکن است پیش بیاید این است که اگر تقلید کردن کار درستی نیست، پس من نمی‌توانم به دکتر هم اعتماد کنم که به من می‌گوید این دارو را بخور و...، و وقتی هم که به حرفش گوش می‌کنم و می‌گویم چون دکتر است پس درست می‌گوید و حرفش را در بست قبول می‌کنم و داروها را استفاده می‌کنم، در حقیقت دارم تقلید می‌کنم. اگر قرار باشد که من بخواهم برای بیماری‌ام بروم و علم پزشکی را از اول بخوانم که امکان ندارد. پس این "تقلید نکن" چطور در اینجا جای می‌گیرد؟ از آن طرف استاد دانشگاه، معلم، دوست، پدر و... هستند که من به آنها اعتماد می‌کنم و این اعتماد کردن هم در حقیقت نوعی خودباختگی من به آنهاست.

پاسخ به این سوال به طور خلاصه این است: اموری که نباید از آنها تقلید کنید این امور نیستند. هر چند که شما در این امور هم تقلید نمی‌کنید. حتی وقتی شما به نزد دکتر می‌روید و او به شما می‌گوید این دارو را بخور، باز هم خود شما در اینجا یک خردمندی در کار می‌کنید و بدون اینکه حتی خودتان متوجه باشید یک استدلال درونی کرده‌اید، و آن این است که چون این شخص این علم را فراگرفته و چندین بیمار را مداوا کرده است، من حرفش را قبول می‌کنم. یعنی به هر حال عقل و خرد تو در اینجا در کار می‌شود. اما در کل، این موضوعات بیرونی است و ربطی به مسائل درونی ندارد.

در خصوص نسبی بودن و اینکه بعضی افراد می‌گویند "انسان باید بشود نه اینکه باشد"، اگر قرار باشد انسان بشود، خود به خود می‌شود. ما نمی‌توانیم کاری کنیم که بشویم. منظور این است که انسان از لحاظ کیفیت روحی روانی و وجودی و حتی از لحاظ جسمی، دارای یکسری خصوصیات است و باید برایش محیطی فراهم شود که هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روانی و هم

از لحاظ عقل و خردی رشدی مُساعد داشته باشد. نمی‌توانیم این انسان را بگیریم و او را به سمت خاصی بکشیم. در نظر بگیرید که انسان یک نهال درخت است. ما باید برای این نهال، کود مناسب، نور مناسب و هوای مناسب را فراهم کنیم. ولی **رشد کردن کار خود این نهال است**. نه اینکه ما این نهال را بگیریم و آن را به طرف بالا بکشیم و یا سعی کنیم با وسیله‌های خاصی رشدش دهیم. متاسفانه، روندی که جامعه برای انسان دارد، به خصوص در بعضی جوامع خاص این است که فرضاً با القا کردن یک ایدئولوژی خاص (هر ایدئولوژی‌ای، چه مذهبی و چه غیر مذهبی) می‌خواهند این انسان را بگیرند و او را بکشانند. یعنی با تزریق کردن یکسری عقاید و افکار خاص، فردیت و حریت و آزادگی‌اش را از او می‌گیرند. گرفتن حریت و آزادگی فقط این نیست که انسان را در یک سلول زندان بیندازند. **تزریق کردن عقاید خاص به ذهن فرد، یعنی او را در زندان کردن!** اگر انسان از لحاظ درونی زندانی باشد، در آن صورت از لحاظ بیرونی چندان اهمیتی ندارد که زندانی باشد یا نباشد. متاسفانه چنین وضعیتی وجود دارد که فرد را (کودک را) می‌گیرند و می‌خواهند بکشانند. "شدن" انسان کار خودش است، یعنی یک کار اتوماتیک‌وار است و خود به خود می‌شود. فقط باید محیطش چه از لحاظ درونی و چه بیرونی فراهم باشد و محیط سالمی باشد.

پیام داستان:

– یکی از خصوصیات نفس، خودباختگی به **آتورپته‌هاست**. یعنی پذیرفتن آنچه همه آن را پذیرفته‌اند و به ما هم القا شده است. یکی از علل خودباختگی و تقلید، "خواستن" به معنای خواستن چیزی شدن از نظر روانی است. خودباختگی به اجماع، دید انسان را نسبت به واقعیت قضایای زندگی کور می‌کند. انسان را در آسارت و گولی و سطحی‌نگری فرو می‌برد. به این موضوع آگاه باشیم و ببینیم تا به حال چه چیزهایی برایمان **آتورپته** بوده است.

– انگشت نفس را از چشم دل بردار که برداشتن آن هم با شناخت نفس انجام می‌گیرد. همین که من آگاه شوم تا به حال بسیاری از موضوعات را **همینطور چشم‌بسته بدون هیچ تجربه‌ای پذیرفته‌ام**، خود به خود خیلی چیزها از آن **آتورپنگی** و بزرگی و اهمیت و ارزشی که تا به حال برایم داشته‌اند **افت می‌کنند و به یکباره می‌افتند**، و اینجاست که **واقعیت امور را می‌بینم**.

موضوعات: تقلید – خودباختگی – **آتورپته** – نفس – خیال باطل – جان – سماع – جماعت – اجماع – خواستن – طمع – خواستن – شهوت – کمال – جامعه – القا – اهل تجربه – سطحی‌نگری – **آتورپته‌شکنی** – واقعیت – چشم عقل – عقل – خواب – قضاوت – ایدئولوژی.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi2.htm>

لینک جلسهٔ مربوطه (جلسهٔ 2)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

بس فسادى كز ضرورت شد صلاح

كز ضرورت هست، مُردارى مُباح

الهام از آیهٔ "إِنَّمَا حَرَّمَ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةَ وَالدَّمَ وَلَحْمَ الْخَيْزِرِ وَ مَا أَهْلٌ بِهِ يَغْيِرُ اللَّهُ" **فَمَنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ**، إِنَّ اللَّهَ **عَفُورٌ رَّحِيمٌ**، ([بدانید که خداوند] بر شما مُردار و خون و گوشت خوک و آنچه نامی جز نام خدا به هنگام ذبحش برده باشند، حرام کرده است، اما اگر کسی درمانده شود، و تجاوزکار و زیاده‌خواه نباشد [و از آنها بخورد] گناهی بر او نیست، چرا که خداوند آمرزگار مهربان است)، (بقره، 173).

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com